

بسم الله الرحمن الرحيم

بنده عبدالله پورمظاهری فرزند غلامحسین، صادره از اراک هستم. دهم آبان ماه ۱۳۳۹ در روستای "چالمیان" به دنیا آمدم. پنجمین فرزند خانواده بودم و بعد از من هم یک خواهر و برادر دیگر هم به دنیا آمدند.

پدرم کشاورز و قابل احترام همه مردم روستا بود. کلامش دل‌های مردم را با خود همراه می‌کرد. بعضی از روستاها زیر نظر خان اداره می‌شد و پدرم کدخدای چهارده روستا بود. تأثیر و نفوذ کلامش، دین‌داری و تقوایش، سخاوت و میزبانی‌اش و امانت‌دار بودنش ستون معنوی و اجتماعی روستا بود. مسجدی و نمازخوان بود و روحانی‌هایی که در محرم و صفر یا ماه رمضان برای تبلیغ به روستایمان می‌آمدند چون شرایط پدرم بهتر از بقیه مردم بود آن‌ها را به خانه می‌آورد و اتاقی را با محبت برای استراحت و زندگی موقتشان آماده می‌کرد. مادرم نیز زنی مهربان و مومن بود که در خانه‌ای ساده هفت بچه قد و نیم قد را در دامن پاک خود بزرگ کرد.

شش‌ساله که شدم پانزده روزی را به مکتب رفتم. به خاطر بزرگی و مردم‌داری پدرم، همه می‌شناختنم و هوایم را داشتند؛ اما به خاطر روحیه‌ی لطیفم، وقتی رفتار میرزا را دیدم از ادامه راه پشیمان شدم و برگشتم. طبق رسم مکتب هر کسی که درس نمی‌خواند یا درسش ضعیف بود فلک می‌شد. باینکه درس خوب بود و یک‌بار هم فلک نشدم اما با درد کشیدن بچه‌ها اذیت می‌شدم و دیگر نتوانستم بروم و بعد از آن شدم کمک‌حال مادرم در خانه.

یک سالی که گذشت دایم اجازه‌مان را از پدرم گرفت و همه‌مان را به همراه مادرم برای ادامه زندگی با خودش به حصارک برد. سال‌های اول چون پدرم به خاطر کارش نمی‌توانست به کرج بیاید سخت می‌گذشت. در روستا وضع مالی خوبی داشتیم اما در

حصارک برادر بزرگ‌ترم مجبور شد برای کمک‌خرج خانه در یکی از کارخانه‌ها کار کند و مادرم و خواهرها هم گوشه‌ای از اتاق دار قالی به پا کردند و مشغول بافتن قالی شدند.

پنج سال ابتدایی را در مدرسه امیر ارتش آیت‌الله لشکری گذراندم. چون تازه‌وارد و ترک‌زبان بودم و زبان فارسی را نمی‌توانستم درست صحبت کنم، این موضوع کمی تنهاییم کرده بود و دوستی نداشتم، تا کم‌کم زبان فارسی را بلد شدم و با آن‌ها ارتباط برقرار کردم و دوستانی هم پیدا کردم.

با گذراندن دوره راهنمایی خیلی زود روزهای دبیرستان آمدند و در رشته علوم تجربی مشغول تحصیل شدم. صبح‌ها تا ظهر کلاس داشتم و بعدازظهرها هم تا شب برای کار به کارخانه ریسندگی که برادرم آنجا بود، می‌رفتم و بجز هزینه کرایه ما بقی حقوقم را به مادرم می‌دادم تا بتوانم کمک خرج خانه باشم.

همان روزها بود که جرقه‌های تظاهرات زده شد و خیلی از جوان‌ها در برابر ظلم و ستم رژیم پهلوی به پا خواستند. سر پر شوری داشتم. کتاب‌های مذهبی را از کتاب‌فروشی به امانت می‌گرفتم و می‌خواندم. بعضی روزها هم دوستانم را تشویق می‌کردم تا آن کتاب‌ها را بخوانند.

چون خانه‌مان نزدیک به مسجد بود از دوران راهنمایی بیشتر روزها را برای نماز به مسجد می‌رفتم. هدایت‌الله ملک‌زاده^۱ روحانی و امام جماعت مسجدمان، یک جوان انقلابی، دلسوز و پرتلاش بود که شب و روز نمی‌شناخت. به حاج‌آقا ملک‌زاده انس گرفتم و خیلی از مسائل اخلاقی، رفتاری و دینی مثل نماز، روخوانی و روان‌خوانی قرآن را به‌واسطه او و دیگر روحانی‌هایی مثل حاج‌آقا محمدی که برای تبلیغ می‌آمدند، فرا گرفتم.

^۱ شهید هدایت‌الله ملکی بنادکوکي معرف به ملک‌زاده، اهل روستای بنادکوک دیزه یزد و از شاگردان آیت‌الله قدوسی بود. شهید ملک‌زاده بعد از انقلاب عضو شورای روحانیت و دبیر حزب جمهوری کرج، مسئول ستاد نماز جمعه و امام‌جمعه موقت کرج بود و سرانجام با شروع جنگ تحمیلی از طرف مرکز اعزام روحانی به جبهه‌های جنگ اعزام و تاریخ ۶۵/۴/۱۰ در عملیات کربلای ۱ و در آزادسازی مهران به شهادت رسید.

از سال ۵۶-۵۷ مسجد صاحب‌الزمان (عجل‌الله) به پایگاه انقلاب در غرب کرج تبدیل شد و فعالیتش را از دست‌به‌دست چرخاندن کتاب‌های شهید مطهری و چاپ اعلامیه‌ها و تکثیر سخنرانی‌های امام بر روی نوار و پخش آن‌ها بین مردم، شروع کرد. من و دیگر دوستان مسجدی‌ام تحت عنوان هیات‌های مذهبی و کلاس‌های آموزشی، فعالیت‌های انقلابی خود را ادامه می‌دادیم. شب‌های ماه‌های رمضان با حاج آقا ملک‌زاده هماهنگ می‌شدیم و موقع روضه برق‌ها را خاموش می‌کردیم و بایک گروه از پسرها و خانم‌های آشنا و محل، اعلامیه‌ها را به پشت‌بام می‌بردیم و از پنجره‌ها به داخل فضای مسجد و روی سر مردم نمازگزار می‌ریختیم؛ یا آخر شب‌ها از درز در یا از روی دیوار اعلامیه‌ها را در خانه‌ها می‌انداختیم، یا تا می‌کردیم و زیر دستگیره در ماشین‌ها می‌گذاشتیم. بعضی روزها هم به بهانه کوهنوردی به سمت کوه‌های امامزاده داود می‌رفتیم. اعلامیه‌ها را لابه‌لای وسایلمان می‌گذاشتیم و در مسیر بین افرادی که آمده بودند کوه، پخش می‌کردیم. اعلامیه‌های باقی‌مانده را هم در امامزاده داود به دست زائران می‌رساندیم و بعد نماز و آفتاب‌نزده برمی‌گشتیم.

تظاهرات که به اوج هودش رسید، مدرسه‌ها تعطیل شدند، تعدادی از اعلامیه‌ها را با خودم به کارخانه می‌بردم و بین کارگرها پخش می‌کردم. می‌خواستم که اعتصاب کنند تا مدتی کارخانه تعطیل شود، وقتی مدیر کارخانه با صحبت‌ها و تهدیدهایش می‌خواست اعتصاب را بشکند با جثه ریز و فرزم می‌پریدم روی الیاف‌هایی که از گونی‌های بزرگ بود و چند جمله‌ای از ظلم و ستم شاه می‌گفتم و دوباره تحریکشان می‌کردم و اعتصاب می‌شد.

به همراه دوستان و اهالی مسجد در تظاهرات‌های زیادی شرکت کردم تا اینکه شاه فرار کرد و امام (ره) به ایران بازگشت. آنقدر امام را دوست داشتم که پای پیاده از میدان آزادی تا بهشت‌زهرا(س) برای دیدنشان رفتم. از روز دوازدهم بهمن‌ماه تا بیست‌ودوم اوج شکوفایی و فراگیری انقلاب در جای‌جای کشور بود. مردم گروه‌گروه به محل استقرار امام در مدرسه‌ی رفاه می‌رفتند و بیعتی دوباره با او می‌بستند.

مدرسه و دانشگاه‌ها که قبل از انقلاب تعطیل شده بودند دوباره به دستور امام باز شدند. دوم دبیرستانم که تمام شد، سال سوم چند تا از درس‌هایم را تجدیدی آوردم و دوباره هم امتحان ندادم، برای همین سوم را مردود شدم. خیلی دوست داشتم بروم حوزه علمیه. حاج آقا ملک‌زاده تا فهمید خیلی تشویقم کرد. به حرف‌هایش گوش کردم و چون کرج حوزه نداشت با چند نفر از بچه‌های فعال مسجد تصمیم گرفتیم برویم قم. روز آخر شهریور مردم در تدارک آغاز سال تحصیلی بودند و ما نیز باید خودمان را به قم می‌رساندیم و در امتحان صبح فردای آن روز حاضر می‌شدیم که به قم نرسیده متوجه شدیم عراق به ایران حمله کرده است.

با شروع جنگ حالم گرفته شد اما چاره‌ای نبود و مشغول درس خواندن شدم. عراق بعد از خرمشهر، داشت چند شهر دیگر را هم می‌گرفت. همه فکر و ذهنم پیش جنگ بود که حالا قرار است چه شود و چه کار کنیم.

عده‌ای از طلبه‌های مدرسه حضرت رسول اکرم (صلی‌الله‌علیه‌وآله) در روزهای پایانی سال به جبهه رفتند و عده‌ای هم در طول سال جدید اعزام شدند. درونم آشوبی به پا شده بود و دلم می‌خواست هر چه زودتر همراه طلبه‌ها به جبهه بروم. بعد از کلی بالاخره در روزهای پایانی سال به اتفاق سی نفر از طلبه‌ها، آموزش نظامی دیدم و برای اعزام آماده شدم و چند روز بعد هم با قطار به خوزستان رفتیم. رفتنم هم‌زمان شد با عملیات «فتح‌المبین» که برای اولین بار سپاه و ارتش باهم ادغام شدند.

چندین ماه فعالیت تبلیغ دینی-فرهنگی بعد از انقلاب در مناطق محروم داشتم و با شروع جنگ هم حدود هشت ماه در جبهه‌های جنوب و مناطق عملیاتی حضور فعال داشتم. از جمله حضور در عملیات‌های فتح‌المبین همراه با تیپ ثارالله، والفجر مقدماتی همراه با سپاه کرج و خیبر همراه با تیپ حبیب بن مظاهر. تا اینکه در دهم اسفند ماه ۱۳۶۲ در عملیات خیبر از ناحیه پهلو و کمر مورد اصابت ترکش‌های خمپاره قرار گرفتم و به درجه جانبازی ۷۰ درصد نائل آمدم.

جانبازی افتخار و آرزویم بود. زمانی که برای راز و نیاز به مسجد جمکران می‌رفتم و جانبازان قطع نخاعی که به آنجا می‌آوردند را می‌دیدم، این آرزو را کردم تا بخشی از این کاروان ایثار و عشق باشم. آن شب قلبم من را به سوی این فهم کشاند که قهرمانی هنوز در میان ما نفس می‌کشد.

یک روز بیمارستان که تنها بودم و در همان حالت روی تخت داشتم نماز می‌خواندم به خدا توکل کردم و گفتم: «وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ»^۲ چیزی جز این نبود و باید خودم را با شرایط جدید وفق می‌دادم و برای روزهای سخت آماده می‌کردم. همین توکل در من آرامشی ایجاد کرد که تا آن لحظه چنین حسی نداشتم. وقتی مطمئن شدم دیگر نمی‌توانم راه بروم روحیه‌ام را از دست ندم و حتی به اطرافیانم هم روحیه می‌دادم.

همان سال به دختری مومن از یک خانواده مذهبی عقد کرده بودم. بد از جانبازی و در بیمارستان که درحال درمان بودم از ایشان خواستم که دیگر پاسوز من نشود و هر وقت آمادگی‌اش را داشت برود و زندگی، جوانی و خوشی‌هایش را فدای من نکند.

اما او فداکاری و محبت گفت پای من تا آخر خواهد ایستاد. دیدم قرآن آورد تا دست رویش بگذارد و قسم بخورد که کنارم می‌ماند، اما قرآن را گرفتم و اجازه ندادم این کار را بکند. بعد از چند ماه درمان با هم ازدواج کردیم و زندگی مشترکمان را در قم آغاز کردیم. چند سال بعد چون صاحب فرزند نمی‌شدیم دو دختر دوقلو را از همان کودکی‌شان به فرزندی قبول کردیم و همه تلاش، عشق و محبتمان را خرج کردیم تا آنها را عقیف و موفق در جامعه بار بیاوریم.

در زندگی خیلی از کارها می‌شد کرد که ممکن بود آدم‌های سالم از روی سستی دنبالش نروند. به خدا توکل کردم و قدم اول را برداشتم. متوجه شدم که همه طلبه‌های مدرسه حضرت رسول اکرم (صلی‌الله‌علیه‌وآله) به مدرسه امام باقر (علیه‌السلام) منتقل شده‌اند.

۲. آیه ۳ سوره طلاق، «و هر کس بر خداوند توکل کند، خداوند برای او کافی است.»

خیلی خوشحال شدم، چون مدرسه حضرت رسول اکرم (صلی الله علیه وآله) پله‌های زیادی داشت و با شرایط جدید زندگی‌ام دیگر نمی‌توانستم در این مدرسه و کلاس و درس‌ها شرکت کنم. با شنیدن خبر انتقالی طلبه‌ها مصمم‌تر شدم و در مدرسه امام باقر (علیه‌السلام) ثبت‌نام کردم.

درس‌های سطح، رسائل و مکاسب را بیشتر با آیت‌الله وجدانی خواندم و درس خارج را در کلاس آیت‌الله مکارم گذراندم، بیشترین درس‌های خارجم با آیت‌الله فاضل لنکرانی بود و هفت سال شرکت کردم.

چند سالی قم زندگی کردیم و تا حد ممکن به کلاس‌ها و درس‌های حوزه‌ام رسیدم. وقتی کمی شرایط اقتصادی و جسمی‌ام بهتر شد برای گرفتن دیپلم اقدام کردم. روزها از طریق مدرسه رزمندگان معلم خصوصی می‌آمد خانه و شب‌ها به تکالیفم می‌رسیدم. هم‌انگیزه خودم برای روحیه‌ای بهتر و ادامه زندگی با شرایط جدید و هم تشویق‌های دوستان و اطرافیانم باعث شد از پس همه درس‌ها بریایم و به نتیجه دل‌خواهم برسم. اگر کاری به ذهنم می‌رسید تا به نتیجه نمی‌رسید ره‌ایش نمی‌کردم.

چون رشته‌ام علوم تجربی بود آن را به علوم انسانی تغییر دادم. باید چند تا از درس‌های اختصاصی دوم هم امتحان می‌دادم تا بتوانم سوم و چهارم دبیرستان را بخوانم و برای کنکور و دانشگاه اقدام کنم. این کار را کردم و با معدل خیلی خوب قبول شدم و در کنکور شرکت کردم و در مدرسه عالی قضایی قم قبول شدم.

کم‌کم ۱۰_۱۵ مقاله با موضوعات مختلف نوشتم و چاپ رسیدند. کتاب‌هایی هم در خصوص ورزش از نگاه اسلام، صلح‌رحم و... هم نوشتم.

در کنار این‌ها به‌مرور درس‌های حوزه را می‌خواندم و وقتی دکتری قبول شدم دیگر ادامه ندادم. باید دانشگاه را ادامه می‌دادم و به ثمر می‌رساندم. به دانشگاه الهیات تهران رفتم و در آنجا مشغول شدم. تمام این تلاش‌ها و دویدن‌ها، با درد و رنج می‌گذشت. پانزده

سالی که در قم زندگی کردم کمردرد و سوزش شدید، یک‌شب آرام برابم نداشت. تا درد و زخمی درمان می‌شد زخم تازه‌ای سر باز می‌کرد. کارزار خیبر، از تمام عملیات‌ها بیشتر جسمم را بیمار کرده بود و آن روزها با همه لطف و قهرش این‌طور می‌گذشت. سجاده و نجوای باخدا بهترین داروی روحم در آن شب‌های سخت بود تا در این مسیر شانه خالی نکنم و بازهم بایستم و به‌جایی برسم که دوباره به جبهه بروم. عزمم را جزم کردم و باهمان پاهای بی‌حسم به سمت جبهه راهی شدم، اما این‌بار بدون اسلحه و کلاه‌خود و مدتی بعد برای ادامه زندگی به کرج برگشتم.

بعد از تلاش‌های شبانه روزی و فراوان و گذراندن سطوح عالی، خارج فقه و اصول، توانستم دانش‌آموخته دانشگاه آزاد اسلامی مرکز، در مقطع کارشناسی ارشد، رشته فقه شوم و نیز دانش‌آموخته دانشکده الهیات تهران در مقطع دکتری و رشته حقوق اسلامی را نیز به دست بیاورم و ادبیات و صرف را در حوزه تدریس کنم. همچنین تدریس تحریرالوسیله حضرت امام (ره)، در حوزه خواهران بقیع و تدریس دروس معارفی، در دانشگاه علوم انتظامی شهید چمران را هم به عهده گرفتم و توانستم از نهاد رهبری جهت تدریس در دروس دانشگاه‌های مختلف مجوز کسب کنم.

مسئولیت‌هایم هم در راستای ستاد نظارت حج و زیارت استان تهران و البرز، گزینش بنیاد ایثارگران و جانبازان قم و عضو مؤسسين مجمع القرآن جانبازان قم را هم به عهده گرفتم و کاندیدای اصولگرا و نمایندگی مجلس شورای اسلامی در دوره هفتم و نهم به ترتیب در کرج و تهران شدم. از طرفی نایب‌رئیس شورای اسلامی کرج، نماینده شورای شهر اسلامی شهر در حوزه نظام‌وظیفه کرج، عضو و رئیس کمیسیون فرهنگی-اجتماعی و زیست شهری شورای اسلامی کرج، عضو شورای کارگروه ترویج فرهنگ ایثار و شهادت البرز، عضو هیات اجرایی نهمین دوره انتخابات مجلس شورای اسلامی کرج، عضو شورای مرکزی جمعیت جانبازان انقلاب اسلامی، معرفی به‌عنوان جانباز نمونه و نخبه به محضر مقام معظم رهبری در دو مرحله، معرفی به‌عنوان استاد نمونه از مرکز مجتمع آموزش عالی

نصر (نیروی انتظامی)، استاد نمونه مرکز آموزش درجه‌داری نیروی انتظامی (شهید چمران) و... را نیز در کارنامه تلاش‌هایم به ثبت رساندم.

نمی‌توانستم برای انقلابی که خون دل‌ها خورده بودیم، بی‌تفاوت باشم. سرتاسر زندگی‌ام بعد از جانبازی، زیبایی و شور بود با اینکه تلخی و مشکلات زیادی داشتم، اما یک‌بار نگاه کردن به چهره آقا و مرادم آیت‌الله سید علی خامنه‌ای (مده ظلّه العالی) که مهرش را در قلب دارم و همین نیمه‌جانم را هم حاضرم برایش بدهم، تمام غم و غصه‌هایم را از یادم می‌برد. یک‌بار همراه دیگر جانبازان برای دیدار رهبری رفتیم و از نزدیک آقا را ملاقات کردم. برایم دعا کرد و مرا در آغوش گرم خوشان کشید. از آن پس عزمم بیشتر از قبل شد. قبل از جانبازی یک‌بار در جماران حضرت امام خمینی (ره) را دیده بودم، ابهت و نور عجیبی در چهره‌اش بود، همان ابهت و نور را در چهره حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (مده ظلّه العالی) هم که سعادت زیارتش را داشتم، دیدم. نوری از اخلاص و ایمان که در کمتر مردانی از اهل تقوا دیده می‌شود و همین برای تمام عمر من قوت قلبی است که سنگر را رها نکنم.

تصاویر







